

یعنی به لطف مرتضی فرار نکرده! پارسا میخواستته از کشور خارج شه
اما بعدش که آدم مرتضی اینو به مرتضی گفت مانع خروجش شدیم

بعدشم که ..قبل اینکه مدارکو به برزین بدیم

ازشون یه کیی گرفتیم و پارسا رو تحویل پلیس دادیم

تا حداقل مزاحمتشو اثبات کنیم و اینکه تهدیدت کرده

و یه چند سالی آب خنک بخوره اما میدونی با چی مواجه شدیم؟

عزیزم پارسا دخترای زیادیه از همین طریق گول داده باهاشون نامزد میکرده

و بهشون خیانت میکرده و پا پیچ دختره میشده بعدشم برای اینکه از کنه بودن دست
بکشه

ازشون پول میگرفته یا اینکه تهدید به تجاوزشون میکرده خداروشکر که توی دامش
نیفتادی

وقتی پلیس اینارو به مرتضی گفت ازش خیلی تشکر کرد

گفت شکایت زیادی از این مرد شده حتی یه شکایت تجاوز!

و اینکه فکر کنم جای چند سال بهش حبس عبد بخوره

با این حرفش متعجب گفتم

واقعا!!! خدایا شکرت باوزم همیشه خدا جوابشو داد دیدی آوا!!!!

اما چه فایده؟! آبی که ریخته شده دیگه جمع نمیشه دخترانی که مورد تجاوز اون
عوضی قرار گرفتن

دیگه بکار تشونو به دست نیارن زخمشون تا عبد موندگاره

منم هیچوقت زندگیم مثل اولش همیشه شاید من مورد تجاوزش قرار نگرفتم

و تو این مورد خوش شانس بودم اما منم زندگیمو از دست دادم

منم کلی ترسیدم منم یه عمر گول خوردم برزینمو از دست دادم و با یه بچه آواره
شدم میشنوی آوا...

صدای هق هقم مانع از ادامه حرفم میشد

که آوا بوسه ای روی لپم نشوند

_عزیزدلم ما خیلی تلاشمونو کردیم بخدا تلاش کردیم اما برزین نخواست

_میدونی مادرم چی میگه آوا!!؟هه یه مرد اگه زنشو بخواد میخواد و به این چیزا و حرفام نیس برزین هیچوقت به من فرصت اثبات نداد همیشه هرچی دیدو باور کرد

حتی نپرسید چرا! نپرسید چرا این کادو کردی! فقط توی صورتم تف انداخت و رفت فقط همین کارو بلد بود!

شایدم اون یه مرده و سخته که توی اون شرایط منو دیده شاید حق داره باور کنه اما بچم چی وقتی که خونریزی گرفتم بخاطر بچم بهم رحم نکرد

روی تخت بیمارستان یقمو گرفت و به دیوار کوبوندم
با این حرفام اشکای آوا روی گونه هاش ریخت

و هم زمان گارسون به سمتمون اومد
_سفارشتونو میگید!

آوا غذا سفارش داد که مانعش شدم
_چیکار میکنی آوا من باید برم

هیچی نگو پریناز لاقل یه نهارو کنار هم باشیم

باشه ای گفتم و قبول کردم آوا با رفتن گارسون دستمو توی دست گرفت

یعنی میخوای بیخیال برزین شی!؟

اگه اون بیخیال من شده منم

بیخیالش میشم! گرچه عشقشو هیچوقت نمیتونم از دلم بیرون کنم

اما یه زندگی جدیدو شروع میکنم یه زندگی که شخصیتاش من و دخترمیم!

بزار اونم هرزه هارو وارد زندگیش کنه بزار منو هرزه خطاب کنه بزار باورش همین باشه که من بدم!

تو مطمئنی پریناز!؟

یعنی دیگه نمیخوای تلاش کنی!؟

میدونی آوا!؟

از بچگی همش دوییدم! دنبال عروسکی که خواستم!

دنبال بازی هایی که خواستم دنبال رویاهایی که داشتم

و دنبال مردی که توی یه لحظه تمام عشقمو از دلش بیرون کرد

دیگه از دویدن خسته شدم دیگه از این مسیر تکراری خسته شدم! میخوام وارد یه
مسیر جدید شم

با لبخند نگام میکرد و به حرفام گوش میداد

_پریناز نترس مرتضی بعد از حرفایی که برزین بهش زد

گفت دیگه نه اسم برزینو میارم نه اسم پرینازو

اما من دست بر نمیدارم نمیگم برزینو بهت برمیگردونم اما بیگناهی تو بهش ثابت
میک....

_نه اینارو نکن خواهش میکنم بخاطر من هیچکس هیچ کاری نکنه

آوا نمیخوام رابطه تو و مرتضی هم بهم بخوره

تا الانشم به خاطر من به اندازه کافی اذیت شدید

اگه از من دفاع نمیکردید رابطهتون با برزین بهم نمیخورد! خیلی شرمندم آوا

_نه این حرفو نزن تو دختر خیلی خوبی هستی پریناز تورو مثل خواهر خودم دوست دارم

توم مثل من یه زن حامله ای گناهی نداری!

_خب اینارو ول کن بیا درباره چیزای دیگه ای حرف بزنیم دوس دارم

روحیه توم بهتر شه از این به بعد بیشتر قرار میزاریم

راستی به زودی سالگرد ازدواج مونه و دعوتی

با این حرفش

با خوشحالی گفتم

_واقعا!?!?

عزیزدلم سالگرد ازدواجتون پیشاپیش مبارک

با اومدن غذاها از گارسون تشکری کردیم

و آوا همونطور که غذاشو میخورد با ذوق از تدارکات تولدش تعریف میکرد

_پریناز!

_جان پریناز

_میگم نظرت چیه من و مرتضی اون لحظه با یه بالن بیایم تو مجلس یا با هواپیما ها!؟

وای نه هواپیما نه همون بالن ها!؟

قهقهه ای زدم

_دختره دیوونه

_نظرت چیه زمین باز شه و من و مرتضی بالا بیایم

بعد از روی سرمون آبشار جاری شه

_اخره مگه مجسمه اید دیوونه ای بخدا!

_حالا این به زودی که میگی کی هست؟ هفته دیگه!؟

_نه بابا فردا شبه!

_فردا شب واقعا!

اوه امیدوارم بهم اجازه بدن اون شبو چون تازه استخدام شدم.....

بعد از خدافظی از آوا به عمارت برگشتم و لباس فرمو فوری تنم کردم

برای شام دوستاش دعوت بودن باید یه چیز خوشمزه درست میکردم!

تصمیم گرفتم برای شروع بهترین غذامو حاضر کنم یعنی خورشت آلو!

با لبخندی نگاهی به یخچال انداختم

_او اینکه پر بود!

همه چیم فراهم بود پس نیاز نبود راننده رو دنبال چیزی بفرستم

چون همه موادی که میخواستم توی یخچال بود

آروم آروم مشغول درست کردن غذاها شدم.....

ساعت تقریباً نه و نیم بود و هنوزم خبری از سایه خانم(صاحب عمارت) و دوستاش نبود

مشربو طبق گفتش حاضر کردم و همونطور منتظر موندم که در به یکباره باز شد

_بیایید تو بچه ها

چند دختر و چند پسر وارد خونه شدن

سایه خانم به سمتم اومد

و کیفشو دستم داد که همونطور مات و مبهوت مونده بودم

_چیو نگاه میکنی کیفمو ببر اتاقم میزو هم بچین که خیلی گشمنونه

چشمی گفتم و طبق دستورش به سمت اتاقش رفتم تا کیفو توی اتاقش ببرم

با باز شدن در اتاق نگاهم به دکور زیبای اتاقش خورد

بیخیال کیفشو توی کمدش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم

میزو چیدم که همه دور میز نشستند

_ای بابا بیار دیگه غذا رو برای هر چیزی من باید تذکر بدم!؟

یکی از دوستاش رو بهش کرد و گفت:

_خدمتکار جدیدته!؟ خوبه خوشگله گرچه تو هر کیو استخدام میکنی بعد دو سه روز
اخراج

_چی بگم یکی از یکی دست و پا چلفت تر!

بشقابارو روی نیز چیدم که سایه خانم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_یه بشقاب دیگم بزار عشقمو دعوت کردم اون عادت داره دیر بیاد

با این حرفش یکی از دخترا گفت:

_اوو پس میخوای از این عشق پنهانی رونمایی کنی الحق که خود شیطانی سایه جون
اوایل عشقتون از طرف تو بود حالا پسرم عاشق تو شده

سایه خانم پاشو پشت پاش انداخت و گفت:

_هه چی بگم باران جان به من میگن سایه دیگه!

طفلی عشقم تازه از همسرش جدا شده اما میدونستم میدونستم که آخرش مال
خودمه

به آشپزخونه اومدم و کاسه خورشت و برنج رو بردم و روی میز گذاشتم و گفتم
_نوش جان!

با این حرفم سایه خانم نگاهشو از دوشش باران گرفت و نگاهشو به میز دوخت

_وای خدا تو احمقی دختر!؟

صدای دادش به حدی بالا بود که من و دوستاش نگاه متعجبی بهش دوختیم که...

بلند شد و به سمتم اومد

_خورشت!!!!

مگه برای خونه مادربزرگت غذا دوختی یا فکر کردی خونه خالس دهاتی!

گفتم پیتزا بپز یا چیزبرگر درست کن حداقل استیک درست میکردی احمقی!؟

بی سواد دهاتی وای خدا الان پس میفتم فکر کن عشقم بیاد و اینارو ببینه اخراجی
شنیدی!؟

با صدای یکی از دوستاش نگاهشو از من گرفت

_وای سایه اگه اخراجش کردی من همین الان استخدامش میکنم

غذاش محشره وای خدایا من از همینجا اعلام میکنم که رژیممو شکستم

و با ولع مشغول غذا خوردن شد...

یکی از پسرا قاشقشو توی کاسه خورشت برد و مزه مزه کرد

_اوممم وای چه کردی دختر اگه میشه برای من بیشتر بزار

دختره که فقط چند قاشق برنج کشیده بود بشقابشو بالا اوارد

_ای وای منم میخوام پرش کن برام

سایه نگاه متعجبی به میز دوخت و گفت:

_وایسا ببینم

قاشقشو برداشت و یه مقدار روی برنجش ریخت و خورد

همونطور نگاه منتظرمو به دهنش دوختم